Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 💔 🔪

سایت myanimes.ir

فصل شصت و سوم: پرنسس منگزه

بعد از این چند روز گو مانگ به درک عمیق تری از مو شی رسید.

همیشه هاله ای از قدرت و بی تفاوتی مو شی را در برگرفته بود و طوری بنظر میرسید که در هر شرایط مصیب باری میتواند آرامش خود را حفظ کند اما وقتی گو مانگ با او برخورد بیشتری پیدا کرد و خاطرات بیشتری به یاد اورد، دریافت که اینطور نیست.

مو شی دائماً احساسات خود را سرکوب میکرد و تحت کنترل نگه میداشت اما نمیتوانست انها را کنار بگذارد،که خود دلیلی بر کم طاقتی و بدخلقی او بود. هر شب وقتی تنها میان راهرو در باد می ایستاد و با نگاهی تهی به برف خیره میشد، حالت چهره اش به طرز وحشتناکی عجیب و پیچیده مینمود.

ناگفته نماند که لحن صدایش هنگام صحبت پیوسته تغییر میکرد و تضاد و تناقض در ان موج میزد؛ درست همچون انسانی دیوانه و غیرقابل درمان که با افکار خود تا حد مرگ شکنجه میشد اما نقابی از خونسردی بر چهره نشانده بود.

گو مانگ همیشه احساس میکرد چهره ای که پشت نقاب مخفی شده بسیار شکننده است.

و بخاطر این احساس نمیتوانست از مو شی بابت کتک زدنش کینه به دل بگیرد و یا حتی متنفر شود. گویی نوعی عادت غیر قابل تغییر در وجودش نهادینه شده بود که باعث میشد از خمِ ابروی مو شی دردش را بفهمد و ناخودآگاه بخواهد از او محافظت کند.

خیلی عجیب بود.

مسلما مو شی مرد قدرتمندی بود، تا حدی که هیچکس حتی نمیتوانست شکست او را تصور کند. او از گو مانگ قد بلندتر و تنومندتر بود،هوش بالایی داشت و شخص محترم و برجسته ای به شمار میرفت.

او چطور میتوانست انقدر خود بزرگ بین باشد و توانایی های خود را دست بالا بگیرد که بخواهد از مو شی محافظت کند؟

گو مانگ کمی از خاطراتش را به یاد آورده بود اما افکار پیچیده انقدر ذهنش را درگیر ساخته بود که خیلی بیشتر از ان گو مانگ احمق و ساده لوح اول احساس سردرگمی میکرد. او اغلب روی کپه هیزم ها مینشست و با گیجی به کف دستانش خیره میشد. خاطراتی که به یاد آورده بود هر روز و هر شب جلوی چشمانش تداعی میشد و مدام به حرف هایی که مو شی به او زده بود فکر میکرد.

مو شی به او هشدار داده بود تا درباره شب بزرگسالی به کسی چیزی نگوید، و گو مانگ نیز چنین کرد. او میخواست خودش به تنهایی گذشته را کشف کند، اما خاطراتی که اکنون در ذهن داشت کافی نبود و نمیتوانست هیچ ارتباطی بین انها پیدا کند. عاقبت با درماندگی در حیاط مینشست و سرش را در دست میگرفت.

او میخواست از لی وی درباره لو جانشینگ بپرسد،اینکه خودش چجور آدمی بوده و دقیقا چه رابطه ای با مو شی داشته... اما لی وی لام تا کام حرفی نمیزد و فقط میگفت:«درباره چیزی که نباید بدونی سوال نکن.از قدیم گفتن بی خبری، خوش خبری. قبلا که هیچی نمیدونستی بهتر نبود؟»

در این اوضاع گیج کننده، سال نو قمری از راه رسید.

سرتاسر عمارت شی هه با پرچم و فانوس تزیین شده بود.خدمتکاران مشغول آویختن طلسم های چوب درخت هلو و نصب فانوس ها بودند. دودی که از آشپزخانه بلند میشد از صبح تا شب همچنان ادامه داشت. گو مانگ نیز تمام روز شدیداً درگیر کار بود. او وظیفه داشت در کارهایی مثل خورد کردن گوشت، پیچیدن لایه های دامپلینگ و سرخ کردن کوفته های بهاری کمک کند.

گو مانگ درون خاطرات خود گیر افتاده بود و به بندرت آن ساده لوحی گذشته را نشان میداد.در ان لحظه، کنار اجاق چمباتمه زده بود و علف خشک

و هیزم در ان فرو میکرد و بادبزن کوچکش را تکان میداد تا آتش روشن کند.

جوری که هیزم ها درون کوره آتش میگرفتند چشمانش را خیره کرده بود و برای اینکه باز هم این منظره را ببیند هیزم های بیشتری درون اجاق انداخت...

اما انقدر هیزم نیازی نبود.

بانوی آشپزخانه سرش را برگرداند و با چهره ای که از ترس سفید گشته بود فریاد زد:«هفت-صفر-نه! چیکار داری میکنی؟!!»

۷۰۹ شماره سریالی بود که از قلاده بردگی گو مانگ آویزان بود. خدمتکاران عادت نداشتند گو مانگ را مثل گذشته ژنرال گو بخوانند، بنابراین او را هفت-صفر-نه صدا میزدند.

گو مانگ کله اش را از پشت اجاق بیرون آورد. تمام صورتش با دوده سیاه شده بود و مثل گربه عطسه میکرد.

بخاطر اشتیاق بیش از حد گو مانگ به افزودن هیزم،تمام کوفته های بهاری درون دیگ سوخت. بانوی آشپزخانه که زنی زمخت و خشن بود با عصبانیت گو مانگ را گرفت و کشان کشان نزد لی وی آورد:«سرپرست لی، نمیشه

اینو ببرید یه جای دیگه! اگه همینطور پشت اجاق بمونه، شام سال نو امشب باید زغال نوش جان کنیم!»

ان زن هنگام عصبانیت همچون ببر وحشی میشد، بنابراین لی وی ترسید و پس از انکه او را مدتی دلداری داد، گو مانگ را با همان صورت سیاهش به حیاط پشتی برد و یک جارو به دستش داد:«اینجارو جارو کن.»

جارو کردن زمین ساده ترین کار ممکن بود،اما اینبار گو مانگ ان کار را هم به خوبی انجام نداد.

طبق رسم و رسوم چونگهوا سرپرست خانه مقداری بادام زمینی و میوه های خشک دیگری مانند لانگن را برای خوش یمنی روی زمین میپاشید. لی وی انقدر مشغله داشت که فراموش کرد گو مانگ را آگاه سازد، و وقتی برگشت تا روند کار را بررسی کند،متوجه شد که او تمام میوه های خشک روی زمین را جمع کرده است.

جمع کردن مشکلی نبود، اما گو مانگ همه انها را دور ریخته بود.

چهره لی وی سبز شد و با خود گفت *بد شد، این نحسی میاره!*

از ترس انکه گو مانگ به خاطر ندانستن قوانین بدشگونی بیشتری به بار آورد،کتاب *اشعار سه کلمه ای* را که خودش شخصا برای آموزش خواندن و نوشتن به گو مانگ از بازار خریده در دستانش چپاند.

لی وی او را به اتاق مطالعه کشاند و وادارش کرد مطیعانه بنشیند:« فکر کنم دارم التماست میکنم، ارباب عزیز، لطفا هیچ جا نرو،هیچ کاری هم نکن، بشین همینجا و کتاب بخون ... بعدم بیا غذاتو بخور.»

گو مانگ صادقانه گفت:«من باید کار کنم.»

لی وی که هیچ راه چاره ای نداشت برای او یک برگ کاغذ آورد:«از رو کتاب بنویس، رونویسی ام کار محسوب میشه دیگه، درسته؟ صدبار بنویس بعد بیا غذا بخور.»

گو مانگ سر تکان داد:«باشه.»

لی وی با آرام کردن ان *هیولای سرگردان شر بپا کن*، آهی از سر آسودگی کشید و همانطور که زیر لب با خود حرف میزد بیرون رفت به بقیه کارها رسیدگی کند. غذاهای مجلل ان شب همه برای خوشی و لذت خدمتکارانی مثل او تهیه شده بود. شی هه جون باید در ضیافت شب سال نو قصر حضور میافت بنابراین عمارت را ترک میکرد و از انجا که *وقتی شیر نباشد روباه جولان میدهد* طبیعتا لی وی از نبود شی هه جون بسیار خوشحال بود.

لی وی در راه برگشت از اتاق مطالعه با خوشحالی و آسودگی زیر لب اهنگ میخواند که ناگهان به مردی مشکی پوش برخورد.

او همچون اردکی که ان را از گردن گرفته باشند با صدای خفه ای اهنگ را در گلوی خود خفه کرد و با دستپاچگی لبخندی گرم و بر لب نشاند: «سرورم، برای رفتن اماده شدید؟»

«دیگه وقتشه، باید برم.» مو شی در حالیکه قدم برمیداشت آستین های ردای مشکی اش را مرتب میکرد.«کالسکه رو آماده کن.»

«اوه، به چشم.» لی وی پس از اطاعت اماده رفتن بود که مو شی جلویش را گرفت:«صبر کن.»

«سرورم دیگه چه امری دارن؟»

«گو مانگو صدا بزن، میخوام با خودم ببرمش.»

لی وی با شنیدن این خبر غیرمنتظره در ابتدا متعجب شد و سپس چیزی نمانده بود از خوشحالی بال دربیاورد.

گرچه خانواده های اشرافی همراه خود میهمانانی به قصر میاوردند اما تعجب لی وی به این خاطر بود که فکر نمیکرد مو شی گو مانگ را به عنوان همراه خود انتخاب کند و دلیل خوشحالی اش این بود که دیگر مجبور نیست با گو مانگِ خوش اشتها سر غذا دعوا کند. با رفتن او، همه میتوانستند با خیالی راحت دلی از عزا دربیاورند.

گرچه لی وی افکار خودخواهانه خود را داشت اما خدمتکار بی لیاقتی نبود و همواره وظایفش را در الویت قرار میداد: «سرورم، جشن سال نوعه، اگر شما این... خائن رو با خودتون ببرید، ممکنه باعث ناراحتی بقیه مهمانان بشه.»

چهره مو شی تیره گشت:«دیروز اعلیحضرت خواستار حضورش شد؛گفت با خودم ببرمش تا ببینه تا حالا چطور تعلیم دیده. وگرنه فکر کردی خودم اینطور میخوام؟»

«اوه، که اینطور.»

مو شی اخم کرد:«کجاست؟ تمیزش کن و بیارش تالار اصلی پیش من تا باهام به قصر بیاد.»

لی وی با عجله پاسخ داد:«الساعه سرورم!»

و بدین ترتیب قبل از انکه گو مانگ بتواند بیش از چند خط رونویسی کند، لی وی او را بیرون کشید، موهایش را شانه زد و لباس مناسب بر تنش پوشاند و سپس او را درون کالسکه عمارت شی هه چپاند.لی وی تمام کارها را با آرامش اما چابکی انجام میداد.

او خیلی خوشحال بود! چرا که هم ارباب و هم گو مانگ شکمو را به بیرون از عمارت روانه کرده بود.

لی وی از شادی در پوست خود نمیگنجید اما با خونسردی به سمت کالسکه گفت:«به سلامت سرورم.»

بهتر این نمیشد! حالا همه میتوانستند شب سال نو را با خیالی آسوده جشن بگیرند و یک دل سیر غذای شاهانه نوش جان کنند.

ضیافت شام سال نو چونگهوا قوانین خاصی نداشت. نجیب‌زادگان میتوانستند هر زمان که مایل باشند در میهمانی حضور پیدا کنند. غذاها از قبل روی میز چیده شده بود.

وقتی مو شی از راه رسید افراد کمی در تالار قصر حضور داشتند، اما مقامات تالار شاه نشین را با زیبایی و شکوه بسیاری تزیین کرده بودند. هزاران فانوس گل ثروت و طول عمر در سرتاسر باغ قصر به چشم میخورد.بر زمین فرش گل صدتومانی ضخیم و قرمز رنگی پهن شده بود. پرندگان و پروانه هایی از انرژی معنوی در آسمان میرقصیدند که دنباله های نور از بالهایشان به اطراف پراکنده میشد.

گرچه مو شی در سکوت وارد مجلس شد اما با ان سینه پهن،کمر باریک و پاهای کشیده اش و البته گو مانگ خیانتکار که در کنارش راه میامد، چشم ها بی اختیار به سمت او چرخید. همه نجیب زادگان حاضر در تالار برای خوشامدگویی نزد او امدند.

«شی هه-جون، امروز زود تشریف آوردید.»

«شی هه جون، سال نو مبارک!»

گرچه خوشامد گویی ها معطوف مو شی بود، اما از هر ده جفت چشم، نه تا گو مانگ را نظاره میکرد.

نگاه بعضی از سر کنجکاوی بود و در بعضی تنفر و دشمنی موج میزد،انها انقدر به گو مانگ زل میزدند که او احساس ناراحتی و اضطراب میکرد.

مو شی احوال پرسی های خود را یکی یکی به پایان رساند.یو چنچینگ هم انجا بود، برگشت و با دیدن او جست و خیزکنان به سمتش آمد.

یو چنچینگ با موهایی که به تاجی طلایی آراسته بود دلپذیرتر بنظر میرسید. او ردای سفید مخصوص خاندان یو را بر تن داشت که شادابی ظاهر جوانش را بیش از پیش نمایان میکرد.

«ژنرال مو! اومدی! سال نو مبارک! سال نو مبارک!»

به محض انکه مو شی ظاهر خوشحال و سرحال او را دید متوجه شد که بدون شک دایی چهارم هم باید انجا باشد؛ وگرنه یو چنچینگ در ان لحظه در گوشه ای لم داده بود و رقص کنان این طرف و ان طرف نمیچرخید. همانطور که انتظار داشت، نگاهش از یو چنچینگ گذشت و روی مورونگ چویی افتاد که ردایی سفید با حاشیه دوزی های نقره ای بر تن داشت و

کمربندش با برق سرد نقره میدرخشید. او کنار میز ایستاده بود و برای خود شراب اسمانتوس میریخت.

وقتی سنگینی نگاه مو شی را بر خود احساس کرد، برگشت و به طرف او سر تکان داد و اینگونه به شی هه جون "خوشامد" گفت، سپس دوباره به شراب ریختن مشغول شد.

رفتار سرد و بی تفاوت نامیرای نادان در مراسم های عمومی برای هیچکس تازگی نداشت.

مو شی غرق افکار خود بود که ناگهان یو چنچینگ گفت:«هاااا،راسی! منگزه جیه جیه هم اومده!!»

با شنیدن اسم «منگزه» خار کوچکی در قلب مو شی نشست. در ابتدا یکه خورد و سپس پرسید:«..... مگه برگشته؟»

«اره، چند روز پیش.» یو چنچینگ متعجب شده بود:«ها؟ بهت نگفته؟!»

«.....»

خار کوچک عمیق تر فرو رفت.

منگزه برای مو شی به معنای نوعی خاصی از مهربانی و محبت بود.

نمیتوانست به خوبی ان را توصیف کند... نوعی احساس گناه که به علاقه امیخته بود و به دوستی ای عمیق تر و پایدارتر از عشق بدل شده بود.

در دنیا دو نفر بودند که مو شی بی درنگ جانش را تقدیمشان میکرد.

یکی از ان اشخاص گو-شیشیونگش بود.

و دیگری مورونگ منگزه.

مو شی عمیقا عاشق گو-شیشیونگش بود اما گومانگ لیاقت عشق او را نداشت. مورونگ منگزه عمیقا عاشق مو شی بود، اما او لیاقت عشق منگزه را نداشت. اکنون که مو شی دیگر نمیتوانست گو-شیشیونگ را داشته باشد، تنها نقطه ضعفی که برایش باقی مانده بود پرنسس منگزه محسوب میشد.

منگزه از خیلی وقت پیش به او علاقه داشت اما ان زمان مو شی جوان و احمق بود و نیت دل ان دختر جوان را نفهمید و او را با صراحت تمام و لحنی خشک و رسمی رد کرد. نه تنها به غرورش لطمه زد بلکه با رفتاری سرد او را از خود راند. خوشبختانه منگزه زنی عاقل و فرهیخته بود و شخصیت محکمی داشت،با اینکه قلبش شکسته بود، ابزار ناراحتی نکرد و بیصدا خود را کنار کشید تا برای مو شی مزاحمت ایجاد نکند و این ده سال را با فکر او گذراند.

گرچه مو شی ظاهر سرد و بی تفاوتی داشت اما دلش از سنگ نبود.

او متوجه همه علاقه و توجهی که منگزه تمام این سال ها به پایش میریخت میشد.

زیبایی و جایگاه بلند منگزه بر کسی پوشیده نبود. در گذشته که هنوز در سلامت کامل به سر میبرد، با دل و جان مو شی را در میدان نبرد همراهی میکرد.او نمیتوانست مو شی را تنها بگذارد با اینحال دلیل اینکار ها را علاقه خودش به کسب تجربه بیان میکرد. بدون شک شجاعت و قدرت ان زن ستودنی بود.

منگزه بارها بر زخم های مو شی مرحم گذاشت و از او مراقبت کرد. گرچه هر زمان خواست سر صحبت را با مو شی باز کند، او با رفتار سرد خود منگزه را نادیده گرفت.

منگزه میدید و میفهمید، در نتیجه دیگر زبان به صحبت نگشود.

او با خویشتن داری بیصدا تمام ان دل شکستگی ها را تحمل کرد، تا حدی که این تصور غلط را به مو شی داد که منگزه دیگر علاقه ای به او ندارد. گویی عشقش انقدر سطحی بود که بعد از چندین بار جواب رد شنیدن ناپدید شده بود.

این تصور ادامه داشت تا ان سال که مو شی شدیدا با خنجر گو مانگ زخمی شد و از قلبش سوراخی خونین برجا گذاشت،چیزی نمانده بود هسته معنوی اش متلاشی شود که مورونگ منگزه با فرستادن تهذیبگران درمانگر خود به نجاتش شتافت.

همان دختری که عشقش را سطحی میدانست او را از کام مرگ بیرون کشید.

روزی باور داشت که عشق میان خودش و گو مانگ عمیق و خالص است در حالیکه علاقه مورونگ منگزه تنها حسی گذراست.

اما اشتباه میکرد.

مو شی همه چیزش را به پای گو مانگ ریخت اما حتی نتوانست او را از رفتن منصرف کند.

در حالیکه منگزه از او هیچ نخواست با اینحال هسته معنوی اش را با انرژی بخشیدن به او تهی ساخت، تنها به این امید که مو شی زنده بماند.

منگزه ان سال برای نجات مو شی زخم های زیادی برداشت تا نگذارد قلبش از تپش بایستند و هسته معنوی اش سالم بماند. حتی در ازای طول عمرش از تمام قدرت خود استفاده کرد و در این راه سلامتی و قدرت معنویش را از دست داد.

او یک بار لبخندزنان ارزوی خود را بر زبان آورده بود:«دوست دارم به عنوان یک زن، سرتاسر نه قلمرو مبارزه کنم و تمام جهان رو زیر پا بزارم.»

اما ان آرزو هرگز به حقیقت نمی پیوست.

«چیزهای قشنگ زیادی در این دنیا هستن، آدمایی که میتونن تو رو خوشحال کنن و تو بدون شک اون اشخاص رو ملاقات خواهی کرد.» وقتی مو شی از بستر بیماری برخاست و فهمید که منگزه با تهی سازی هسته معنوی خودش از هسته او محافظت کرده، بر بالینش رفت.

از طرفی از کسی که عمیقا عاشقش بود خیانت دیده بود و از طرفی دیگر احساس میکرد لیاقت چنین محبت و فداکاری ای را از عاشق مخفی خود ندارد.

مو شی در آستانه فروپاشی بود. واقعا نمیدانست باید چه کار کند؛ نمیدانست چرا گو مانگ باید انقدر بی رحم باشد و چرا منگزه باید اینطور از خود گذشتگی کند...

وقتی کنارش رفت از او دلیل حماقتش را پرسید لب های رنگ پریده اما خندان منگزه اینطور جوابش را داد:«دیگه بخاطر یه حس آنی زندگی خودتو بی ارزش نکن. ازت نمیخوام دوستم داشته باشی...» دستش را بلند کرد و بر سینه مو شی گذاشت:«فقط میخوام دفعه بعدی که احساسات بهت غلبه کرد و خواستی بدون فکر کاری بکنی، به یاد قلب من بیفتی. همین کافیه.»

و از ان به بعد حتی یک کلمه هم راجع به فداکاری اش حرفی نزد.

«نیازی نیست از روی قدردانی یا احساس گناه به خودت سخت بگیری. من میدونم هنوز دوستم نداری، از چشمات میفهمم.»

بعد انکه بهبود یافت، درست مثل گذشته رفتار کرد و از دور گوشه با روش های خاص خود به مراقب از او پرداخت و در کنارش ماند. حتی اگر تمام چونگهوا فکر میکردند مو شی باید با او ازدواج کند، منگزه خود به خوبی میدانست که هرگز نباید قلب شکسته و پریشان مو شی را از این آشفته تر سازد.

اما هر چه منگزه بیشتر تحمل میکرد، عذاب وجدان مو شی بیشتر میشد.

گرچه مو شی عاشق منگزه نبود و او را به عنوان همسر خود انتخاب نکرد اما بعد از این همه سال فداکاری،در کل دنیا تنها زنی بود که برای شی هه جون ارزش بسیاری داشت و مو شی نسبت به او احساس محبت میکرد.

منگزه برای مو شی شخص خاصی بود و در قلبش جایگاه ویژه ای داشت.

وقتی یو چنچینگ چهره ناراحت مو شی را دید پرسید:«شی هه جون، طوری شده؟»

مو شی از حالت مبهوت خود بیرون امد:«...نه چیزی نیست. اون کجاست؟»

«رفت ایوان فیائو. گفت میخواد فانوس های گل رو تماشا کنه.»

مو شی اخم کرد:«هوا خیلی سرده، با اون بدن ضعیفش چطور میتونه....»

مو شی دیگر در تالار قصر نماند و مستقیم به سمت ایوان فیائو رفت: «میرم ببینمش.»

هشتگ # مینی تئاتر:

منگزه: فکر کنم من هنوزم میتونم نجات پیدا کنم. میخوام برم یه کلاب رمانس و یه متن واسه شخصیت زن اصلی داستان بگیرم.

سونگ چیوتونگ: هه هه هه خواهر منو از درامای بغلی انداختن بیرون، نصیحتمو گوش کن، غیر از زنهای ارشد فوق قدرتمند هیچ کسی نمیتونه شخصیت اصلی باشه. واسه چی همینطوری مثل من یه شخصیت زن فرعی سیاهی لشکر نمیمونی؟

منگزه: من به عنوان یه اشرافی والا رتبه متولد شدم. برای چی باید مثل تو حقیر و بی ارزش بمونم؟

سونگ چیوتونگ:؟؟؟؟؟؟ خواهر تو اشتباه کردیا ... تو درامای بغلی من ملکه م!!! اگه بحث برتری و اشرافیت و اینا باشه تو خیلی از من کمتر نیستی؟!؟

هشتگ # شِر گویی های نویسنده:

یه حسی بهم میگه امشب مو شی قراره کتک بخوره. سبد بامبوییمو بهش قرض میدم تا توش قایم شه هاهاهاها ~

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane